

6. صدق و انتظار

یکی تو بازار اصفهان پی امام زمان می رفت. این همین طوری تو^۱ می خورد دید که مثل اینکه امام زمان پهلوی به پیرمرده نشسته. به پیرمردی تو بازار آهنگرها. رفت، همچین که می خواست به چیزی بگه، پیرمرده گفت: «هیچی نگو.»

این هیچی نگفت و واسّاد. دید به پیرزنی به قفلی دستشه و اومد به این پیرمرده گفت: «اینه می خری؟»

گفت: «آره، به شش شاهی می خرم.»

گفت: «چه خوب! اینو دو شاهی ازم بیشتر نمی خریدن، ندادم. تو چطور شش شاهی می خری؟»

گفت: «خُب من می خرم. قفلت شش شاهی می ارزه. به شاهی هم من کلید بش می کنم، به شاهی هم من روش^۲ می خورم. می شه هشت شاهی.»

پیرزنه گفت: «بابا، من هر کاری کردم دو شاهی بیشتر از من نخریدن.»

گفت: «من می خرم.»

گفت: «خُب بخر.»

قفلو^۳ داد به این پیرمرده و اینکه اونجا واسّاده بود گفت: «من می خوام برم امام زمانه پیدا کنم.»

حضرت امام زمان دراومد گفت: «تو نمی خواد پی من بگردی، من هفته ای به روز می آم اینجا. هفته ای به روز هم که می آم، می آم پهلوی همین پیرمرده. شما مَث^۴ این پیرمرده کاسبی کنین هر هفته من شمار می بینم. دو شاهی را شش شاهی می خره. به شاهی خرجش می کنه،

^۱ تاب می خورد، می چرخید

^۲ رویش

^۳ قفل را

^۴ مثل



پیرزنه گفت: «بابا، من هر کاری کردم دو شاهی بیشتر ازم نخریدن.» گفت: «من شیش شاهی می خرم»

می دَش^۱ هشت شاهی. یه شاهی دخل می کنه. اینجوری اگه معامله کنین من هفته ای یه روز
همه تونه می آم می بینم. نمی خواین دنبال من بگردین.»
امام زمان یه همچین حرفی به اون یارو گفت.

^۱ می دهدش